

## گردش علمی

### داریوش شفیعی

در خواب بودم که از صدای عجیبی بیدار شدم. چراغ مطالعه‌ی کنار تخت را که روشن کردم دیدم مورچه‌ها دارند یک پایم را می‌خورند، همان پایی را که بیشتر از آن یکی دوست داشتم. شاید فکر می‌کردم کارهای بیشتری با آن می‌توان کرد اگرچه کار خاصی هم برای انجام دادن با آن سراغ نداشتم. نور چراغ را که رویشان انداختم دیدم که تا زانویم را خورده بودند و با تلاش مصرانه‌ای آن کار را ادامه می‌دادند. مورچه‌های کوچک و پرکاری که در صفی طولانی می‌رفتند و می‌آمدند و تکه‌های گوشتم را بین هم ردوبدل می‌کردند. همه‌شان به یک اندازه و به یک رنگ بودند و نمی‌شد یکی از آنها را به‌طور مشخص دنبال کرد چون به‌زودی در آن انبوهی گم می‌شد. در جامعه‌ای منظم یکدیگر را پوشش می‌دادند و با تکه‌های گوشت در خطی سیاه مسیرشان را می‌پیمودند. نمی‌دانم از کی شروع کرده بودند که وقتی بیدار شدم دیدم که تا زانویم را خورده‌اند و کم مانده که استخوان ساقم جدا شود و بیفتد. تصمیم گرفتم که از جایم تکان نخورم چون ممکن بود استخوان از زانو بیرون بیاید و دیگر جانداختنش مکافات بزرگی بود. باز سرم را روی بالش گذاشتم و تصمیم گرفتم بی‌هیچ اعتنایی به مورچه‌ها دراز بکشم تا آنها کارشان را تمام کنند. نمی‌دانستم تا کجا پیش خواهند رفت اما امیدوار بودم که به همان پایی که دوستش داشتم قانع شوند و فکر کردم اگر قرار بود که همه‌ی مرا بخورند چه باید می‌کردم. در همان حال که زیر نور چراغ دراز کشیده بودم چشمم به تلفن افتاد که اگر دستم را دراز می‌کردم می‌توانستم آن را از روی میز بردارم. شماره تلفن را گرفتم و بعد از چند زنگ، زنی با صدایی لطیف گوشی را برداشت. با صدایی مضطرب گفتم که مورچه‌ها دارند پایی را که دوست دارم می‌خورند و زن درحالی که صدای خواب‌آلوده‌اش را صاف می‌کرد گفت که این مسأله به آنها مربوط نمی‌شود و باید با سازمان مربوطه تماس بگیرم. پرسیدم که چرا به آنها مربوط نمی‌شود و در جواب گفت که مسائل مربوط به فیزیک و اندام در حوزه‌ی کار آنها نیست و باید به مؤسسات ذی‌صلاح مراجعه کنم و شماره تلفن انجمن فیزیک و آسیب‌های اندامی را داد و گفت امیدوار است که کسی در این ساعت از شب آنجا باشد و گوشی را قطع کرد. شماره را گرفتم و منتظر ماندم. کسی جواب نداد و باز چندبار پایی شماره گرفتم و هیچ‌کس جواب نداد. از اینکه مؤسسه‌ای که می‌شد خردک امیدی به آن داشت شبانه‌روزی نبود اندوهی مرا فرا گرفت و سعی می‌کردم بر آن فائق آیم. نور را روی مورچه‌ها گرفتم و از سرعتشان تعجب کردم. اگر با همین سماجت ادامه می‌دادند شاید تا یکی دو ساعت دیگر کار پایی که دوست داشتم تمام می‌شد و استخوانش به‌جای می‌ماند که حتی ممکن بود از جایش جدا شود و روی دستم بماند. دستم را دراز کردم و اولین کتابی که لمس کرد را بالا کشیدم و شروع به خواندن کردم. اتفاقی کتاب فرهنگ‌نامه‌ای بود که در قسمت مورچه‌ها چنین نوشته بود:

مورچه، نماد کوشایی، سرمشقی برای آدم‌های تنبل و تصویری را نشان می‌داد که مورچه‌ای در حال بعلیدن فیلی بود. نمایانگر ضرب‌المثلی قدیمی که «چیزهای کوچک بر اثر اتحاد بزرگتر می‌شوند و بزرگترین‌ها بر اثر عدم اتحاد از میان می‌روند» و یادآور شده بود که وقتی مورچه را با جانور بزرگتری همچون فیل مقایسه می‌کنند از روزگار باستان نماد نابرابری وضع بشر به‌شمار می‌رفت. توضیحاتش مختصر و ناکامل بود اما اینکه مورچه‌ها حتی فیل‌ها را هم می‌خورند کمی تسکین‌آمیز داد. تصویر خطی که کشیده بود غیرواقعی به نظر می‌رسید چون مورچه را در مقابل فیل با نسبت واقعی نکشیده بود اما اگر می‌خواست با نسبت واقعی آن بکشد نمی‌توانستم آن را ببینم، شاید به اندازه‌ی نقطه‌ای بیش نمی‌شد. از فکر اینکه مورچه مانند نقطه باشد خرسند شدم و باز نور را روی پایم گرفتم. مورچه‌ها چون نقاط سیاه‌رنگی در جنب‌وجوش بودند و گاهی مورچه‌ای از روی اتفاق از مسیر خارج می‌شد و کمی بعد باز دوباره به خط سیاه بازمی‌گشت. شنیده بودم مورچه‌ها موجودات تصادفی هستند و براساس اتفاق به اطراف حرکت می‌کنند و تنها با ارتباط شاخک‌هایشان است که گم و گور نمی‌شوند. حس عجیب بی‌دردی که از جداشدن گوشت و پی‌ام احساس می‌کردم مرا به خاطراتم پرتاب کرد. زمانی که بچه بودم و مورچه‌ها را زیر ذره‌بین با نور آفتاب می‌سوزاندم و از سوختن و بویی که برمی‌خاست لذت چندش‌آوری می‌بردم و حالا شاید تقدیر داشت تلافی می‌کرد. سعی می‌کردم ذهنم را در جست‌وجوی گناهی گمشده که می‌شد به این اتفاق ربط داد سرگرم کنم و این هیچ سودی نداشت چون دیر یا زود پایی که دوست داشتم را از دست می‌دادم و می‌بایست استخوان بی‌قواره‌اش را یک عمر با خود بکشم یا آن را در پاچه‌ی شلواری پنهان کنم درحالی که عصایی در دست داشتم و برای رد شدن از جوی خیابان یا سوارشدن اتوبوس از پسر بچه‌ای کمک می‌گرفتم. نه، برایم قابل تحمل نبود، می‌بایست هرچه زودتر چاره‌ای می‌اندیشیدم. بسته‌ی قرصم را برداشتم، آخرین آن را هم قبل از خواب خورده بودم و انگار که حالا کاملاً بی‌اثر شده چون نه تنها خواب از سرم پریده بود بلکه هوا هم کم‌کم داشت روشن می‌شد. حرکت مورچه‌ها و صدای عجیبی که از خورده‌شدن پا و رژه‌ی آنها به گوش می‌رسید اعصابم را تحریک می‌کرد و اینکه می‌دیدم پایم دارد کم‌کم به استخوان تبدیل می‌شود. تلفن را برداشتم و به زن سابقم که مدت‌ها بود از هم جدا شده بودیم زنگ زدم. مردی با صدای خواب‌آلود و عصبی‌گوشی را برداشت که فوراً قطع کردم. پس حتماً کسی را برای خودش پیدا کرده بود. افسوس که من حتی بعد از جدایی هم به او وفادار بودم اما حالا دیگر عطای وفاداری را به لقایش می‌بخشم و در پی آهوان گریز یا خواهی رفت اما با کدام پا. پیشترها از همین پا در سربالایی و سربالایی استفاده می‌کردم بی‌آنکه هیچ‌گاه با آنان به تعقیب زیبارویی بپردازم و حالا داشتم از دست رفتنش را به تماشا می‌نشستم. حیف شد که کتاب مفصل‌تری در باب مورچه‌ها ندارم اما می‌دانم که انسانها از مدنیت جامعه‌ی مورچه‌ها استفاده‌های زیادی برده‌اند. از اینکه از این موجود شریف و سختکوش چیز زیادی نمی‌دانستم افسوس خوردم اما به دلیل ارتباطی که با آنها پیدا کرده بودم حداقل در این لحظات احساس آشنایی بیشتری با آنها می‌کردم. تمام افکار گسیخته‌ام را جمع کردم تا شاید کاری بکنم و همه‌ی نتایجی که در مجموعه‌ام منعکس می‌شد جز بیهودگی نبود. این بود که منتظر ماندم درحالی که سرم را روی بالش گذاشته بودم چشم‌هایم را بستم و در انتظار خورده‌شدن چیزی که دوست داشتم به خواب فرو رفتم.